

به نام خدا

فصل گریه‌ها

نویسنده:

شریفه موسوی زاده

انتشارات ارسطو
(چاپ و نشر ایران)
۱۳۹۶



سرشناسه : موسوی زاده، شریفه، ۱۳۵۳ -
عنوان و نام پدید آور : فصل گریه ها / شریفه موسوی زاده.
مشخصات نشر : مشهد: ارسطو، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۲۹۸ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۱۸۸-۴
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : ۲۰th century -- Persian fiction
رده بندی کنگره : ۱۳۹۶ ف۶/۵۶۲۶/و PIR۸۲۲۳
رده بندی دیویی : ۸۳۰/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۸۴۷۷۰۱

نام کتاب : فصل گریه ها
نویسنده : شریفه موسوی زاده
ناشر : ارسطو (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد : پروانه مهاجر
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۶
چاپ : مدیران
قیمت : ۲۴۰۰۰ تومان
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۱۸۸-۴
تلفن های مرکز پخش : ۳۵۰۹۶۱۴۵ - ۳۵۰۹۶۱۴۶ - ۰۵۱
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



چاپ و نشر ایران





فصل اول

در یک هوای سرد پاییزی، زمانی که برگ‌های زرد درختان از شدت سرما می‌لرزیدند و مانند فرش بر رخ زمین پهن می‌شدند، دوباره متوجه حضور سرد او شدم که این بار هم مثل همیشه دستش بر چوب دستی مخصوصش می‌لرزید و با همان قامت نسبتاً بلند باز هم مسیرش آن باغی بود که پشت خانه‌اش قرار داشت.

به نظر می‌آمد این بار اوضاعش کمی فرق می‌کرد، آن طوری که با آن چشمان نابینایش سریعتر از گذشته و با چشمانی غم بار و گریان به راه افتاده بود باید مشکلی بزرگ برایش، رخ داده باشد.

دیگر نمی‌توانستم مثل روزهای قبل فقط تماشاگر باشم و از دور او را دید بزنم که تصمیم گرفتم به تعقیبش بروم تا آن چه را بر دلم سنگینی می‌کرد با او مطرح کنم؛ چرا که دیدن حالت روحی پریشان او یک نوعی شعر غمگینی بود، مانند شعرهای کتاب تازه به چاپ رسیده‌اش که در من راهی به سوی جاده‌ای نامعلوم باز می‌کرد.

قدم اول را برداشتم و دکمه‌های پالتوam را تا آخر بستم و به تعقیب قدم‌هایم پرداختم و زمانی که به جایگاه همیشه‌اش رسید ناله‌ی خفیفی کرد و زیر آلاچیق باغ نشست و قامتش را خمیده تر کرد و عصایش را جلو گرفت و سرش را بر آن گذاشت و آرام آرام شروع به گریه کردن، کرد.

این حال او قلبم را به درد آورد و سعی کردم جلوتر بروم. زمانی که صدای قدم‌هایم را حس کرد سرش را بالا گرفت و با صدایی لرزان گفت:

کی اینجاست؟

به نظر وضع مناسبی نداشت که تصمیم گرفتم برگردم و در یک موقعیت مناسبی



باز بیایم که صدایش من را نگه داشت:

اینجا فقط جای یه نفره، یعنی جای کسی که به تنهایی قصه‌هاشو می‌نویسه و بردوش خودش می‌کشه... جایی برای آدم دیگه‌ای نیست. هر کی هستی تنهام بزار... پژمان! اگه تویی برگرد برو... تو مادرت رو رنجوندی، تو باعث شدی که من به گذشته برگردم و اندوهم رو دوباره توی آغوشم ببینم که چطور به سینه‌م چنگ می‌زنه...

فید برگشتن را زدم و کنجکاوتر از قبل یک قدم جلوتر رفتم و از اینکه من را اشتباه گرفته بود کمی ناراحت شدم و نزدیک‌تر رفتم و دستش را به آرامی لمس کردم و گفتم:

سلام خانوم من سپیده هستم! ما به تازگی اومدیم اینجا.

وقتی کسی که فکرش را می‌کرد نبودم، کمی جا خورد و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

اینجا چی می‌خوای؟

کنار او روی صندلی آلاچیق نشستیم و در حالی که هنوز دستش را در دست خود گرفته بودم، کمی آن را ماساژ دادم و گفتم:

هر وقت از دانشگاه برمی‌گشتم شما رو می‌دیدم که شتابان و اندوهگین به این طرف میاین... هر بار می‌خواستم پیش شما پیام جرات نمی‌کردم و با کلی اندوه برمی‌گشتم...

دوست داشتم با شما در مورد کتاب شعری که به تازگی چاپ کردین صحبت کنم و بدونم که چه اندوهی پشت اون واژه‌ها پنهان شده که من رو آشفته حال و بی‌قرار کرده ... شما اون رو در وصف دختر گمشدتون سرودین و برای من که دانشجوی ادبیات هستم جالب بود از نزدیک این حس رو احساس کنم و با شما آشنا بشم.

دستم را گرفت و متوجه کتابش توی دستم شد که آن را از من گرفت و جلوی بینی‌اش قرار داد و با اشتیاق بوید. قطرات اشکش سرازیر شد و گفت:

برگ برگ این کتاب برای من خاطره‌ی تلخه و زمانی که اون رو بو می‌کنم تمام اتفاقات بد زندگیم جلوی چشمم مجسم میشه.

با دلسوزی گفتم:



پس چرا اون رو چاپ کردین؟ خیلی دوست داشتین به گذشته فکر کنین و اذیت بشین؟ پس چرا اون رو از بین نبردین؟

با آنکه تمام غصه‌های زندگیش دوباره به قلبش هجوم آورده بود گفت:

خاطرات که دور ریختنی نیستن... من کاغذایی رو که خودم روی آنها نوشتم رو می‌تونم دور بریزم اما روزگار حاضر نیست دست نوشته‌های خودش رو پاک کنه یا دور بریزه... هر آدمی می‌تونه دنیا و تلخی اون رو به مرور زمان فراموش کنه اما دنیا و تلخی، اون آدم رو هرگز فراموش نمی‌کنه... بین اون همه تلخی توی واژه هام یه شیرینی وجود داشت به نام انتظار که من به امید اون زنده‌م.

بغض اش من را غمگین تر کرد و آن همه گله‌مندی او از روزگار و بافتن آن همه غم و غصه به هم من را وادار کرد که به جرات گذشته‌ی او را بپرسم.

بعد از اینکه روانداز او را کامل بر شانه‌هایش کشیدم دوباره دستان لرزانش را در دست گرفتم تا آرام‌ترشود، بعد از اندکی گفتم:

می‌خوام از آن چیزی که شما را به این حال و روز انداخته و آرامش درونی شما رو به هم ریخته بدونم... لطفا برام تعریف کنین؟

سکوتی طولانی اختیار کرد و دنبال واژه‌ای مناسب برای شروع می‌گشت و بعد از دقایقی که بغضش را خواباند با صدایی لرزان گفت:

امروز اگه من حال خوشی ندارم دلیلش اینه که پسرم پژمان قلبم رو به وسعت تمام غصه‌های گذشته سوزوند و حرف از رفتن زد... دیگه طاقت انتظار ندارم... درسته چشمام رو به جهان بسته‌ست اما هنوز پژمان لابه لای اونها یه خونه‌ی زیبا داره و با وجود او، من اون زیبایی رو احساس می‌کنم، پس اگه از اینجا بره یعنی من هم تموم می‌کنم.

دوباره سکوت کرد و من کنجکاو تر سعی می‌کردم دفتر بسته‌ی دلش را باز کنم و بدانم پشت آن قلب سوخته و چشمان تاریک، اما روشن و براق چه غمی نهفته بود.

زمانی اندکی بین ما می‌گذشت و در این فاصله ایجاد صمیمیت در دل هر دوی ما بیشتر می‌شد. با شروع بارش نم پاییزی که رخ زرد زمین را می‌شست او هم لب‌هایش را نمناک کرد و گفت:



نگرانم که مبادا پیچ و خم دل‌تنگی‌هام روی دوش تو هم سنگینی کنه؟! از گفتنش هراس دارم اما با دلی شکسته از اون ابر گرفته و باران غم به آغوش کشیده که سر زده به دیدن من اومده بود میگم، بارانی که اولین قدم آشنایی را برای من برداشت... دل در دلم نبود و منتظر بودم غمی که بر دلش سنگینی می‌کرد را زودتر؛ بیرون بریزد. بی صبرانه نشسته بودم و خود را برای شنیدن آماده می‌کردم که یکباره غمگینی صدای او، آهنگ ملایم نم نم باران را از گوشم قطع کرد و چنین شنیدم:

آن شب، باران به شدت می‌بارید و همه در خانه‌های خود پناه گرفته بودند. من و پدر بعد از یک روز پر مشغله از مزرعه برگشته و در خانه مشغول استراحت بودیم و از شنیدن صدای شر شر باران لذت می‌بردیم که صدای کوبیدن محکم در ما را از جا کند. پدر سراسیمه به سراغ در رفت. آن را بازکرد و متوجه جوانی با سر و، وضع خیس و نامناسب پشت در شد که به سختی و با لبانی لرزان گفت:

سلام آقا ببخشین که مزاحم شما شدم اما کمی پایین تر ماشین من توی گل گیر کرد و خاموش شده، این نزدیکی تعمیر کاری هست که من از اون کمک بگیرم؟ پدر دلش به حال آن جوان سوخت که با همان لبخند و لحن مهربان همیشگی‌اش گفت:

نه پسر من این نزدیکی هیچ تعمیر کار نیست، تو بیا امشب رو توی خونه‌ی من استراحت کن فردا من با تو میام و ماشینت رو درست می‌کنیم.

کمی خجالت زده شد و به تعارف گفت:

نه مزاحم شما نمی‌شم باید برم.

پدر به او مجال نداد و میان حرف‌هایش پرید و گفت:

توی این هوای بارونی کجا می‌خوای بری اون هم پای پیاده؟

تعارف نکن و بیا داخل پسر من... تا بند اومدن بارون امشب رو توی این خونه فقیرانه بد بگذرون تا که فردا ماشینت رو درست کنم.

با اصرارهای پدر وارد شد و به محض ورود چشم‌هایش به من افتاد که گوشه‌ای ایستاده بودم و به حرف‌هایشان گوش می‌دادم. وقتی نگاهش را به نگاهم انداخت لبخند



آرامی زیر لب نشانند و با تعارف پدر نشست.

هنوز همانجا ایستاده بودم و با شیطنت به لبخند شیرین او دل می‌بستم که صدای پدر من را به خود آورد:

صحرا جان دخترم! برو برای مهمون چای درست کن، توی این هوای سرد و بارونی یه چای داغ واقعا می‌چسبه.

بعد رو به مهمان ناخوانده کرد و گفت:

شما هم بهتره لباسهای خودت رو عوض کنی تا مریض نشی پسر!

به خواسته پدر برای درست کردن چای به آشپزخانه رفتم اما تمام حواس خود را آنجا، جا گذاشته بودم. قلبم درگیر آن لبخند یواشکی و شیطنت‌آمیز او بود که به هوای برگشتن دوباره و رو به رو شدن با آن چشمان آبی و آن لبخند شیرین، به سرعت چای را آماده کردم و برای آنها بردم.

یک لحظه او را در لباسهای پدر دیدم. ناخداگاه چشمانم گشاده تر شد و لبخندی پر از شیطنت بر لبانم نشست. او هم که متوجه معنای لبخند من شد کمی سرش را پایین گرفت ولی زیر کانه نگاهش را بالا گرفته بود و من را می‌پایید.

سعی کردم لبخندم را مخفی، و چای را به او تعارف کنم؛ زمانی که به او نزدیک شدم و از فاصله‌ی نزدیک در چشمانش نگاهی انداختم حسی عجیب در من منتقل شد؛ انگار جادویی در آن چشمها بود که قلب من را از جا کند و به تسخیر خود در آورد و تا فهمیدم چه بلایی به سر قلبم می‌آمد سریعاً چای را به او تعارف کردم و سراسیمه به طرف اتاق رفتم.

قلبم کمی به تپش افتاد و دلشوره به سراغ من آمد. در آن لحظه می‌دانستم این حس به چه معنا بود که خود را کنترل کردم و برای رهایی از درگیری آن افکار، خود را کنار پنجره رساندم و آن را گشودم و نفس عمیق کشیدم تا روحم را از عطر باران تازه کنم.

باران هنوز به شدت می‌بارید و درختان از شیون باد درآغوش هم به لرزه درآمده بودند که انگار حال من از حال آنها بدتر بود. پنجره را بستم و گوشه‌ای از اتاق نشستم.



آن چشمهای جادویی هر لحظه جلوی چشمهای مجسم می‌شد و من را به شدت درهم ریخت. هر چه می‌خواستم، نمی‌توانستم آن نگاه و آن لبخند را از ذهنم محو کنم که تا نیمه‌ی شب با همراهی شرشر باران در عمق افکار فرو رفته بودم که کم کم پلک‌هایم دیگر توان زورگویی احساساتم را نداشت و برهم رفت.

صدای آواز خروس من را از یک خواب عمیق بیدار کرد و تا سنگینی چشمانم از هم باز شد نگاهم را به ساعت دیوار دوختم که نزدیک به ظهر بود؛ رنگ پریشانی در چهره‌ام موج زد و شتابزده از جا برخاستم و به اتاق نشیمن رفتم که با ندیدن مهمان ناخوانده دلسرد و اندوهگین شدم.

نمی‌دانستم چرا با یک دیدار کوتاه آن همه شوق در قلبم ایجاد شده بود و برای دیدنش لحظه شماری می‌کردم!

از اینکه قبل رفت او را ندیده بودم سرد و بی‌حال شدم و همانند شکست خورده‌ها خود را بیرون رساندم تا هوای روحم را عوض کنم. متوجه کار کردن پدر در باغ خانه شدم که خرابی‌های باد و باران دیشب را مرتب می‌کرد. به سختی مشغول بود و تصمیم گرفتم کنار او بروم.

با رفتن کنار او دلگرمی عمیقی در من به وجود آمد که از تمام حس‌های عالم دلچسب‌تر و لطیف‌تر بود.

بعد از اینکه کار در باغ به پایان رسید به داخل خانه رفتم و مشغول جمع کردن رخت‌خواب‌ها شدم که ناگهان چشمم به کاغذی که زیر بالشت آن مهمان ناخوانده بود، افتاد. سریعاً آن را برداشتم و بعد از نگاه کردن به اطرافم آن را خواندم که چنین نوشته بود: (ممنون که من رو مهمون لبخند زیبای کردی و اون رو توی خاطر من گذاشتی)

بی‌اختیار لبخندی زدم و از این که او هم نسبت به من حس خوبی داشت خوشحال شده بودم اما... اما نمی‌دانستم واقعا از آن حال خوشحال یا ناراحت باشم چرا که دیگر او نبود و یک کاغذ نمی‌توانست برای من دلیل بودن او باشد برای همین با ناامیدی کاغذ را تا کردم و در جیب ژاکتم گذاشتم و مشغول جمع کردن رخت‌خواب‌ها شدم.



هر چند که مدت کوتاهی آن هم با نگاه بین ما گذشته بود اما با وجود باران باز هم خاطره‌ی آن شب برای من تکرار می‌شد و دلتنگ نگاههایش می‌شدم و چشمان آبی و لبخند شیرینش مدام جلوی چشمانم مجسم می‌شد و این بهانه را پیدا کرده بودم که در تنهایی، چشمانش را نقاشی کنم تا دست نوازشی بر دلتنگی‌هایم کشیده باشم و آرام شوم.

چشمانش را نقاشی کردم هر چند می‌دانستم آن عشق کوتاه فقط یک تابلوی نقاشی بی جان شده بود. هر بار که آن را زیر نور مهتاب قرار می‌دادم و به آن خیره می‌شدم انگار چشمانش برق می‌زد و به حرکت می‌افتاد. اینجا بود که عشق اولین قدم را در قلبم برداشت و بی‌قراری‌هایم را دوچندان می‌کرد و من فقط زور خود را می‌زدم که از آن حس عجیب اما شیرین فرار کنم اما قدرتش را نداشتم چون در اینجا قدرت و جادوی بازوی عشق بیشتر از حال ناآرام من بود.

تا مدت‌ها منتظر آمدن باران پشت پنجره می‌نشستم تا شاید دوباره آن مرد بارانی میان قطرات باران راهش را گم کند و به سمت خانه‌ی قلب من بیاید و ناآرامی‌های قلبم را آرام کند اما در حسرت آمدن او مانده بودم و باید به خود می‌فهماندم کسی که نیت رفتن گرفته بود دیگر قصد برگشتن محال بود.

دلسرد شدم و برخط انتظار در همانجا نقطه‌ی پایان گذاشتم و تابلو را در انتهای کمد گذاشتم و نامه را پشت قاب عکس روی دیوار پنهان کردم تا دیگر چشم‌هایم به آنها نیوفتد و خیالم را به آنها خوش نکنم. خاطراتی کمی که داشتم همه را جمع کردم و کنار پدر رفتم و در آغوش او که همانند آغوش مادر لطیف و گرم بود به خواب رفتم.

آخر هفته بود و پدر طبق معمول همیشه باید برای دیدن خواهر بزرگترم لاله و بچه‌هایش به تهران می‌رفت. بعد از اینکه همه چیزش را جمع کرد و آماده‌ی رفتن شد کنار من که هنوز در رخت خواب بودم آمد و دستی به موهای پریشانم کشید و گفت:

تنبل شدی صحر! بلند شو من می‌خوام برم.

برخلاف گذشته صبح خسته کننده‌ای بود و بعد از اینکه خود را کمی جا به جا کردم با صدایی خسته و گرفته گفتم:

باشه پدر برو من حواسم به خونه و باغ هست.



دوباره دستی به موهایم کشید و گفت:

همه‌ی اینها فدای یه تار موی تو دخترم...می خوام فقط حواسست به با ارزشترین موجود زندگیم باشه و اون هم تویی.

با لبخندی که بر لب‌هایم نشسته بود دست‌هایم را به دور گردنش حلقه کردم و دو طرف صورتش را بوسیدم و گفتم:

قربون تو برم پدر...من اگه زود از خواب بیدار نشدم فقط به خاطر اینه که طاقت دیدن رفتنت رو نداشتم.

خندید و گفت:

خودت می‌دونی اگه نرم نگران میشم...انشالله تاشب برمی‌گردم.

تا آن موقع مواظب خودت باش دخترم!

برای آخرین بار دستش را بوسیدم. از جا بلند شد و کم‌کم از جلوی چشم‌هایم دور شد. با رفتن او من مانده بودم و خانه‌ای سرد و بی‌روح که در آن به جز صدای تیک تاک ساعت چیزی به گوش نمی‌رسید.

به نظر می‌رسید آفتاب هم حال و حوصله‌ی تابیدن نداشت که آنگونه پشت ابرسیاه پنهان شد و کم‌کم جای خود را به قطرات باران داد تا چهره‌ی زمین را نمناک کند. بوی پرتراوت خاک به مشامم خورد که از جا برخاستم واز چار چوب در، بیرون را نگاه می‌کردم واز لطافت باران لذت می‌بردم. کمی نگران پدر بودم که ممکن بود گرفتار باران شود اما در این میان بوی خاطرات در ذهنم پیچید و آن مهمان را به یاد من آورد و چشمانم را در، دروازه‌ی انتظار آویزان کرد.

وقتی این افکار را پوچ می‌دانستم دست رد بر سینه‌ی خیالاتم زدم و داخل شدم و در را بستم اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای ضرباتی به در من را از حرکت نگه داشت و با چهره‌ای سوال انگیز به طرف در رفتم و آن را گشودم اما از آنچه پشت در دیده بودم در زمین میخکوب شدم.

دوباره چشمانم آبی‌اش میان رقص باران می‌درخشید و چشمان مرا بی حرکت کرده بود که یک لحظه آنها را باز وبسته کردم که مبادا آن چیزی که مقابل من است یک